

مدایح بی صله

احمد شاملو





پاییزِ سن هوزه
برای منیژه قوامی

آیدا با حیرت گفت: — درختِ لیموثرش را
ببین که این وقتِ سال غرقِ شکوفه شده!
مگر پاییز نیست؟

گرما و سرما در تعادلِ محض است و
همه چیزی در خاموشی مطلق
تا هیچ چیز پارسنگِ هم‌سنگی کفه‌ها نشود
و شاهینکِ میزان
به وسواسِ تمام
لحظاتِ شباروزی کامل را

دادگرانه
میانِ روز و شبی که یکی درگذر است و یکی درراه

تقسیم کند
و اکنون
زمینِ مادر

در مدارش

سَبک پای
از دروازه‌ی پاییز

می‌گذرد.

?

پگاه
چون چشم می‌گشایم
عطرِ شکوفه‌های چترِ بی‌ادعای لیموی تُرش
یورتِ هم‌سایه‌گان را

به‌ناز

با هم پیوسته است.

آن‌گاه در می‌یابم

به یقین
که ماه نیز

شبِ دوش
می‌باید

بدرِ تمام

بوده باشد!

?

کنارِ جهانِ مهربان
به مورمورِ اغواگرِ برکه می‌نگرم،
چشم بر هم می‌نهم
و برانگیخته از بلوغی رخوتناک

به دعوتِ مقاومت ناپذیرِ آب
محتاطانه
به سایه‌ی سوزانِ اندام‌اش
انگشت
فرومی برم.

احساسِ عمیقِ مشارکت.

?? شهریورِ ???
سن‌هوزه

شیهه و سم‌ضربه...
شیهه و سم‌ضربه.

چهار سمندِ سرخوش
در شیبِ علف‌چَرِ رودررو:

دوردستِ تاریخ
در فاصله‌ی یک سنگ‌انداز.

?? مردادِ ???
سن‌هوزه

چشم‌های دیوار...

چشم‌های دیوار چشم‌های دریچه چشم‌های در
چشم‌های آب چشم‌های نسیم چشم‌های کوه
چشم‌های خیر و چشم‌های شر

چشم‌های ریجه و رخت و پخت
چشم دریا و چشم ماهی
چشم‌های درخت

چشم‌های برگ و ریشه
چشم‌های برکه و نی‌زار
چشم سنگ و چشم‌های شیشه
چشم رشک

چشم‌های نگرانی
چشم‌های اشک
بُهِت‌زده در ما می‌نگرند
نه از آن‌رو که تو را دوست می‌دارم من
از آن‌رو که ما
جهان را دوست می‌داریم.

?? آذر ???

توازی ردّ ممتدّ ...
توازی ردّ ممتدّ دو چرخِ یکی گردونه
در علفزار...

?

جز بازگشت به چه می‌انجامد
راهی که پیموده‌ام؟
به کجا؟
سامان‌اش کدام رُباطِ بی‌سامانی‌ست
با نهالِ خشکی کج‌مَج
کنارِ آبدانی تشنه، انباشته به آخال
دراز‌گوشی سوده‌پُشت در ابری از مگس
و کجاوه‌بی درهم‌شکسته؟ —

کجاست باراندازِ این تلاشِ به‌جان‌خریده به نقدِ تمامتِ عمر؟
کدام است دست‌آوردِ این همه راه؟ —
گرگوشان را

به چاووشی

ترانه‌یی خواندن
و کوران را

به ره‌آورد
عروسکائی رنگین از کول‌بارِ وصله‌بروصله برآوردن؟

?? آبانِ ???

تکِ تکِ ناگزیر را برم شمار...
کی با فنای تن ز تو کس دور می شود؟
شمع از گداختن همه گی نور می شود

حفیظ اصفهانی

تکِ تکِ ناگزیر را برم شمار که مهره های شمرد
نیم شمرد به جام می ریزد
به سکوتِ رامشگری گوش دار که واقعیهی چنان پرملاط را حکایت
می کند به صیغه ی ماضی
که قائمه های حقیقتی سرشار بود

گرچه چندین پُر خار.

به غیاب اندیشه مکن
گشت و مَشتِ بی تاب و قرارِ این نگاه را دریاب
نگرانِ اندیشناکی فردای تو
به صیغه‌ی حال.
نه

به غیابِ من منگر که هرگز حضوری به کمال نیز نبوده‌ام،
به طنینِ آوایی گوش‌دار که

تنها

به کوکِ زیر و بَمِ موسیقایی نامِ توست
اسماءِ طلسماتِ حرف‌حرفِ نامِ تو را می‌داند
و از ژرفاهای ظلمات تا پَشَنگِ شِعه‌ی الماس‌گونِ تاجِ بلندِ
آخرین خورشید

تو را

تو را

تو را

همچنان تو را

می‌خواند.

?? آبانِ ????

ای کاش آب بودم...
به مفتون امینی
وسواسِ مهربانِ شعر

ای کاش آب بودم
گر می شد آن باشی که خود می خواهی. —
آدمی بودن

حسرتا!

مشکلی ست در مرزِ ناممکن. نمی بینی؟

ای کاش آب بودم — به خود می گویم —
نهالی نازک به درختی گشن رساندن را

(— تا به زخمِ تبر بر خاکِ اش افکنند
در آتش سوختن را؟)
یا نشای سستِ کاجی را سرسبزی جاودانه بخشیدن

(— از آن پیش تر که صلیبی ش آلوده کنند
به لخته لخته ی خونی بی حاصل؟)
یا به سیراب کردنِ لب تشنه یی
رضایتِ خاطری احساس کردن

(— حتا اگرش به زانو نشانده اند
در میدانی جوشان از آفتاب و عربده
تا به شمشیری گردن اش بزنند؟
حیرتات را بر نمی انگیزد
قابیلِ برادرِ خود شدن
یا جلادِ دیگراندیشان؟
یا درختی بالیده نابالیده را
حتا

همیشه‌ی انگاشتن بی‌جان؟)

?

می‌دانم می‌دانم می‌دانم
با این همه کاش ای کاش آب می‌بودم
گر توانستم آن باشم که دلخواه من است.

آه
کاش هنوز

به بی‌خبری

قطره‌یی بودم پاک
از نم‌باری

به کوه‌پایه‌یی
نه در این اقیانوسِ کشاکشِ بی‌داد
سرگشته‌موجِ بی‌مایه‌یی.

?? شهریور ???

حوای دیگر

می‌شناسی — به خود گفته‌ام —

همان‌ام که تو را سُفته‌ام

بسی پیش از آنکه خدا را تنهایی آدمکاش بر سرِ رحمِ آرد:

بسی پیش از آن که جانِ آدم را

پوک‌ترین استخوانِ تن‌اش همدمی شود بُرنده

جامه به سیب و گندم بُردرنده

از راه‌در بُرنده

یا آزادکننده به گردن‌کشی. —

غضروف‌پاره‌ی جُداسری.

?

می‌شناسی — به خود گفته‌ام —

همان‌ام که تو را ساخته‌ام تو را پرداخته‌ام

غَرّه‌سرت‌ترین و خاک‌سارترین. —

مهری بی‌داعیه به راهات آورد

گرفتات

آزادت کرد

بازت داشت

بر پایت داشت

و آن‌گاه

گردن‌فراز

به پای غرورآفرینات سر گذاشت.

?

می شناسی، می دانم همان ام.

? شهریور ???

پرتوی که می تابد از کجاست؟...

پرتوی که می تابد از کجاست؟

یکی نگاه کن

در کجای کهکشان می سوزد این چراغِ ستاره تا ژرفای پنهانِ ظلمات
را به اعتراف بنشانند:

انفجارِ خورشیدِ آخرین

به نمایشِ اعماقِ غیاب

در ابعادِ دلهره.

?

آن

ماه نیست

دریچه‌ی تجربه است

تا یقین کنی که در فراسوی این جهازِ شکسته سگان نیز

آنچه می‌شنوی سازِ کُجِ کوکِ سکوت است.

تا

یقین کنی.

تنها

ماییم

— من و تو —

نظاره‌گانِ خاموشِ این خلاء

دل‌افسرده‌گانِ پادرجای

حیرانِ دریچه‌های انجمادِ هم‌سفران.

دست‌آستاده‌ایم

حیران‌ایم اما از ظلماتِ سردِ جهان وحشت نمی‌کنیم

نه

وحشت نمی‌کنیم.

تو را من در تابشِ فروتنِ این چراغ می‌بینم آن‌جا که تویی،

مرا تو در ظلمت‌کده‌ی ویران‌سرای من در می‌یابی

این‌جا که من‌ام.

? شهریورِ ????

یک مایه در دو مقام
به لئوناردو آلیشان

?

دل ام کَپک زده، آه
که سطری بنویسم از تنگی دل،
هم چون مهتاب زده‌یی از قبیله‌ی آرش بر چکادِ صخره‌یی
زه جان کشیده تا بُنِ گوش
به رها کردنِ فریادِ آخرین.

?

کاش دل تنگی نیز نامِ کوچکی می‌داشت
تا به جان‌اش می‌خواندی:
نامِ کوچکی
تا به مهر آوازش می‌دادی،
همچون مرگ
که نامِ کوچکِ زنده‌گی ست
و بر سگوبِ وداع‌اش به زبان می‌آوری
هنگامی که قطاربان

آخرین سوت‌اش را بدمد
و فانوسِ سبز

به تکان درآید:
نامی به کوتاهی آهی
که در غوغای آهن‌گینِ غلتیدنِ سنگینِ پولاد بر پولاد
به لب‌جُنبه‌یی بدل می‌شود:
به کلامی گفته و ناشنیده انگاشته

یا ناگفته‌یی شنیده پنداشته.

?

سطری

شَطری

شعری

نجوایی یا فریادی گلودر

که به گوش‌ی برسد یا نرسد

و مخاطبی بشنود یا نشنود

و کسی دریابد یا نه

که «چرا فریاد؟»

یا «با چه مایه از نیاز؟»

و کسی دریابد یا نه

که «مفهومی بود این یا مصداقی؟

صوت‌واژه‌یی بود این در آستانه‌ی زایشی یا فرسایشی؟

نالهِ مرگی بود این یا میلادی؟

فرمانِ رحیلِ قبیله‌مردی بود این یا نامردی؟

خانی که به وادی برکت راه می‌نماید

یا خائنی که به کج‌راهه‌ی نامرادی می‌کشاند؟»

و چه بر جای می‌ماند آن‌گاه

که پیکانِ فریاد

از چلّه

رها شود؟ —

نیازی ارضا شده؟

پرتابه‌یی

به دراز خویش

یا زخمی دیگر

به آماجِ خویشتن؟

و بگو با من بگو با من:

که می شنود

و تازه

چه تفسیر می کند؟

؟

غریوی رعدآسا

از اعماقِ نهان گاهِ طاقت زده گی:

غریوِ شوریده حال گونه یی گریخته از خویش

از بُرج وارهی بامی بی حفاظ...

غریوی

بی هیچ مفهومِ آشکار در گمان

بی هیچ معادلی در قاموسی، بی هیچ اشارتی به مصداقی.

به یکی «نه»

غریو کشِ شوریده حال را غُربت گیرتر می کنی:

به یکی «آری» اما

— چون با غرورِ همزبانی در او نظر کنی

خود به پژواکِ غریوی رهاتر از او بدل می شوی:

به شیعه وارهی دردی بی مرزتر از غریوِ شوریده سرِ به بام و بارو

گریخته:

و بیگارِ دل تنگی را

به مشغله ی جنون اش

میخ کوب می کنی.

? مرداد ???

نلسن مانده‌لا
تو آن سوی زمینی در قفسِ سوزانات
من این سوی:
و خطِ رابطِ ما فارغ از شایبه‌ی زمان است
کوتاه‌ترین فاصله‌ی جهان است.

زی من به اعتماد دستی دراز کن
ای همسایه‌ی درد.

مَرَدَنگی شمعی لرزانی تو در وقاحتِ باد،
خُنیاگرِ مدیحی ازیادرفته‌ایم ما

در اُرجوزه‌ی وَهَن.
نه تو تنها

خوش‌نشینِ نه‌توی ایثاری
که عاشقان

همه

خویشاوندانند
تا بیگانه نه انگاری.

با ما به اعتماد سرودی ساز کن
ای هم‌سایه‌ی درد.

بهمَنِ ؟؟؟

سرودِ آواره‌گان
برای پری‌یوش گنجی

در معبرِ من

دیگر
هیچ چیز نجوا نمی‌کند:
نه نسیم و نه درخت
نه آبی درگذر.

شَرّه شَرّه نوحه‌یی گسیخته می‌جنبد

تنها
سیاه‌تر از شب
بر گرده‌ی سرگردانی باد.

?

دور
شهرِ من آن‌جاست
تنهامانده
در غروبی هموار
که آسان نمی‌گذرد. —

شهرِ تاریک
با دو دریچه‌ی مهربان
که بازگشتِ دردناکِ مرا انتظار می‌کشد
در پس‌کوچه‌ی پنهان.

?? خردادِ ???

دوستات می دارم بی ...
دوستات می دارم بی آنکه بخواهم ات.

?

سال گشته گی ست این
که به خود در پیچی ابروار
بغری بی آنکه بیاری؟

سال گشته گی ست این
که بخواهی اش
بی این که بیفشاری اش؟

سال گشته گی ست این؟
خواستن اش
تمنای هر رگ
بی آنکه در میان باشد
خواهشی حتا؟

نهایت عاشقی ست این؟
آن وعده ی دیدار در فراسوی پیکرها؟

?? خرداد ???

شبانہ

کی بود و چه گونه بود

کہ نسیم

از خِرامِ تو می گفت؟

از آخرین میلادِ کوچکات

چند گاہ می گذرد؟

کی بود و چه گونه بود

کہ آتش

شورِ سوزانِ مرا قصہ می کرد؟

از آتش فشانِ پیشین

چند گاہ می گذرد؟

کی بود و چه گونه بود

کہ آب

از انعطافِ ما می گفت؟

به توفیدنِ دیگر بارہی دریا

چند گاہ باقی ست؟

کی بود و چه گونه بود

کہ زیرِ قدم هاماں

خاک

حقیقتی انکار ناپذیر بود؟

به زایشِ دیگر بارہی امید

چند گاه باقی ست؟

?? خردادِ ???

ترانه‌ی اندوه‌بارِ سه حماسه
برای عمران صلاحی

«مرگ را پروایِ آن نیست

که به انگیزه‌یی اندیشد.»

اینو یکی می‌گُف
که سرِ پیچِ خیابون وایساده بود.

«زنده‌گی را فرصتی آن‌قَدَر نیست
که در آئینه به قدمتِ خویش بنگرد
یا از لب‌خنده و اشک
یکی را سنجیده گزین کند.»

اینو یکی می‌گف
که سرِ سهراهی وایساده بود.
«عشق را مجالی نیست
حتا آن قدر که بگوید
برای چه دوستات می‌دارد.»

والآهه اینام یکی دیگه می‌گف:
سروِ لرزونی که
راست
وسطِ چارراهِ هرورُ باد
وایساده بود.

?? اردیبهشتِ ???

سرودِ قدیمی قحط‌سالی
برای جواد مجابی

سالِ بی‌باران

جُل پاره‌یی‌ست نان
 به رنگِ بی‌حُرمتِ دل‌زده‌گی
 به طعمِ دشنامی دشخوار و
 به بوی تقلب.

ترجیح می‌دهی که نبویی نچشی،
 ببینی که گرسنه به بالین سر نهادن
 گوارتر از فرودادنِ آن ناگوار است.

?

سالِ بی‌باران
 آب
 نومیدی‌ست.
 شرافتِ عطش است و
 تشریفِ پلیدی
 توجیهِ تیمم.
 به جدّ می‌گویی: «خوشا عَطْشانِ مردن،
 که لب تر کردن از این
 گردن نهادن به خفّتِ تسلیم است.»

تشنه را گرچه از آب ناگزیر است و گشنه را از نان،
 سیرِ گشنه‌گی‌ام سیرابِ عطش
 گر آب این است و نان است آن!

?? ارداریهشت ???

در کوچه‌ی آشتی‌گنان
پیش می‌آید و پیش می‌آید
به ضرب‌آهنگِ طبلی از درون پنداری،
خیره در چشمانات
بی‌پروای تو
که راه بر او بر بسته‌ای انگاری.

در تو می‌رسد از تو برمی‌گذرد بی‌آنکه واپس نگردد
در گذرگاهِ بی‌پرهیزِ آشتی‌گنان پنداری،
بی‌آنکه به‌راستی بگذرد
چرا که عبورش تکراری ست بی‌پایان انگاری.

یکی بیش نیست
گرچه صفی بی‌انتها را ماند
— تداومِ انعکاسی در آیینه‌هایِ رودرو پنداری —
و به هر اصطکاکِ ناملموس اما
چیزی از تو می‌کاهد در تو
بی‌این که تو خود دریایی

انگاری.
چهره در چهره بازش نمی‌شناسی
چنان است که ره‌گذاری بیگانه، پنداری،
اما چندان که واپس نگری
در شگفت با خود می‌گویی:
— سخت آشنا می‌نماید
دیروز است انگاری.

? اردیبهشت ???

ترجمانِ فاجعه
گفتارِ فیلمی در بابِ نقاشی‌های سال‌های دهه‌ی ?? علی‌رضا اسپهبد

صحنه چه می‌تواند گفت
به هنگامی که از بازیگر و بازی

تهی است؟

این‌جا مطلقِ زیبایی به کار نیست
که کاغذِ دیوارپوش نیز

می‌باید

زیبا باشد.

در غیابِ انسان
جهان را هویتی نیست،

در غیابِ تاریخ

هنر

عشوه‌ی بی‌عار و دردی‌ست،

دهانِ بسته

وحشتِ فریب‌کار از لُو رفتن است،

دستِ بسته

بازداشتنِ آدمی‌ست از اعجازش،

خونِ ریخته

حُرمتی به مزبله افکنده است

مابه‌ازای سیرخواری شکم‌باره‌یی.

هنر شهادتی‌ست از سرِ صدق:

نوری که فاجعه را ترجمه می‌کند

تا آدمی

حشمتِ موهون‌اش را بازشناسد.

نور

شب‌کور...

نور

شب‌کور...

نور

شب‌کور...

نور

شب‌کور...

شبِ غوک
خِشِ خِشِ بی‌خا و شینِ برگ از نسیم

در زمینه و
وَرّ بی‌واو و رای غوکی بی‌جفت
از برکه‌ی همسایه —

چه شبی چه شبی!
شرم‌ساری را به آفتابِ پرده‌در واگذار
که هنوز از ظلماتِ خجالت‌پوش
نفسی باقی‌ست.
دیوِ عربده در خواب است،
حالی سکوت را بنگر.

آه
چه زلالی!
چه فرصتی!
چه شبی!

?? تیرِ ????

جانی پُراز زخم ...
جانی پُراز زخمِ به چرک درنشسته —
چنین ام.

اما فردای تو چه خواهد بود
گر به ناگاه

هم در این شبِ بی تسلا

پلاس برچینم؟ —
تداومِ بی علاجِ دل شوره‌یی سمج
یا طنینِ سرگردانِ لطمه‌ی صدایی تنها؟

هر چند صدا بر آب خواهد غلتید
و آب بر خاک می‌گذرد
که پژواکی ست پُراعتما
از بشارتِ جاودانه‌گی.

? خردادِ ???

مردِ مصلوب...

مردِ مصلوب

دیگر بار به خود آمد.

درد

موجاموج از جریحه‌ی دست و پایش به درون‌اش می‌دوید
در حفره‌ی یخ‌زده‌ی قلب‌اش

در تصادمی عظیم

منفجر می‌شد

و آذرخشِ چشمک‌زنِ گدازه‌ی ملتهب‌اش
ژرفاهای دور از دست‌رسِ درکِ او از لامتناهی حیات‌اش را
روشن می‌کرد.

دیگر بار نالید:

«— پدر، ای مهرِ بی‌دریغ،

چنان که خود بدین رسالت‌ام برگزیدی چنین تنهایم به

خود وانهاده‌ای؟

مرا طاقتِ این درد نیست

آزادم کن آزادم کن، آزادم کن ای پدر!»

و دردِ عُریان

تُندروار

در کهکشانِ سنگینِ تن‌اش

از آفاق تا آفاق

به نعره در آمد که:

«— بیهوده مگوی!

دست من است آن

که سلطنتِ مقدرت را

بر خاک
تثبیت
می‌کند.

جاودانه‌گی ست این

که به جسمِ شکننده‌ی تو می‌خَلَد
تا نامات اَبَدالاباد
افسونِ جادویی نسخ بر فسخِ اعتبارِ زمین شود.

به جز این‌ات راهی نیست:
با دردِ جاودانه شدن تاب آر ای لحظه‌ی ناچیز!»

?

و در آن دم در بازارِ اورشلیم
به راسته‌ی ریس بافان پیچید مردِ سرگشته.
لبانِ تاریک‌اش بر هم فشرده بود و
چشمانِ تلخ‌اش از نگاه تهی:
پنداری به اعماقِ تاریکِ درونِ خویش می‌نگریست.
در جانِ خود تنها بود
پنداری

تنها

در جانِ خود

به تنهایی خویش می‌گریست.

?

مردِ مصلوب
دیگر بار
به خود آمد.

جسم‌اش سنگین‌تر از سنگینای زمین
 بر مِسمارِ جراحاتِ زنده‌ی دستان‌اش آویخته بود:
 «— سَبِّکَم سَبِّکَارَم کن ای پدر!
 به گذارِ از این گذرگاهِ درد
 یاری‌ام کن یاری‌ام کن یاری‌ام کن!»

و جاودانه‌گی
 رنجیده خاطر و خوار
 در کهکشانِ بی‌مرزِ دردِ او

به شکایت
 سر به کوه و اقیانوس کوفت نعره‌کشان
 که: «— یاهو منال!
 تو را در خود می‌گوارم من تا من شوی.
 جاودانه شدن را به دردِ جویده‌شدن تاب آر!»

?

و در آن هنگام
 برابرِ ده‌ی ریس‌فروشِ یهودی
 تاریک ایستاده بود مردِ تلخ، انبانچه‌ی سی‌پاره‌ی نقره در مُشت‌اش.
 حلقه‌ی ریسمانی را که از سبد بر داشت مقاومت آزمود
 و انبانچه‌ی نفرت را
 به دامنِ مردِ یهودی پرتاب کرد مرد تلخ.

?

مرد مصلوب
 از لُجّه‌های سیاهِ بی‌خویشی برآمد دیگر بار سایه‌ی مصلوب:
 «— به ابدیت می‌پیوندم.
 من آبستنِ جاودانه‌گی‌ام، جاودانه‌گی آبستنِ من.
 فرزند و مادرِ توأمان‌ام من،
 آب و ابن‌ام
 مرا با شکوهِ تسبیح و تعظیم از خاطر می‌گذرانند

و چون خواهند نام‌ام به زبان آرند
زانوی خاک‌ساری بر خاک می‌گذارند:
« El Cristo Rey
!Viva, Viva el Cristo Rey»

و درد

در جانِ سایه
به تبسمی عمیق شکوفید.

?

مردِ تلخ که بر شاخه‌ی خشکِ انجیر بُنی وحشی نشسته بود سری
جنباند و با خود گفت:
«— چنین است آری.
می‌بایست از لحظه

از آستانه‌ی زمان تردید

بگذرد

و به قلمروِ جاودانه‌گی قدم بگذارد.
زایشِ دردناکی‌ست اما از آن گزیر نیست.
بارِ ایمان و وظیفه‌شانه می‌شکند، مردانه باش!»

حلقه‌ی تسلیم را گردن نهاد و خود را
در فضا رها کرد.
با تبسمی.

?

شبح به نجوا گفت:

«— جسمی خُرد و خونین
در رواقِ بلندِ سلطنتِ ابدی...

اینک، من ام!
 شاهِ شاهان!
 حُکمِ جاودانه‌ی فسخام بر نسخِ اعتبارِ زمین!»

درد و جاودانه‌گی به هم در نگریستند پیروزشاد
 و دست در دستِ یک‌دیگر نهادند
 و شبِ مصلوب در تلخای سردِ دل‌اش اندیشید:

«اما به نزدیکِ خویش چه‌ام من؟
 ابدیتِ شرم‌ساری و سرافکنده‌گی!
 روشنایی مشکوکِ من از فروغِ آن مردِ
 اسخریوتی‌ست که دمی پیش
 به سقوطِ در فضای سیاهِ بی‌انتهای ملعنت گردن نهاد.
 انسانی برتر از آفریده‌گانِ خویش
 برتر از آب و ابن و روح‌القدس.
 پیش از آن‌که جسم‌اش را فدیهِ من و خداوندِ پدر کند
 فروتنانه به فروشدن تن‌درداد
 تا کفّهِ خدایی ما چنین بلند برآید.
 نورِ ابدیتِ من

سربه‌زیر
 در سایه‌سارِ گردن‌فرازِ شهمتِ او گام بر خواهد
 داشت!
 با آهی تلخ

کوتاه و تلخ
 سرِ خارآذینِ شبِ بر سینه شکست و
 «مسیحیت»
 شد.

?

درد

کامیاب و سیر

شتابان گذشت و
جاودانه‌گی

درمانده و حیران

سر به زیر افکند.

زمین بر خود بلرزید
توفان به عصیان زنجیر برگسیخت
و خورشید

از شرم‌ساری
چهره در دامنِ تاریکِ کسوف نهان کرد.

زیرِ خاک‌پشته‌ی خاموش
سوگواران به زانو درآمدند
و جاودانه‌گی

سربندِ سیاه‌اش را بر ایشان گسترد.

?? شهریور ???

تنها اگر دمی...
تنها

اگر دمی
کوتاه آیم از تکرارِ این پیشِ پا افتاده‌ترین سخن که «دوستات
می‌دارم»
چون تندیزی بی‌ثبات بر پایه‌های ماسه
به خاک درمی‌غلتي
و پیش از آن که لطمه‌ی درد درهم‌ات شکند
به سکوت
می‌پیوندى.

پس، از تو چه خواهد ماند
چون من بگذرم؟
تعویذِ ناگزیرِ تداومِ تو
تنها
تکرارِ «دوستات می‌دارم» است؟

با این همه
بغض‌ام اگر بترکد... —
نه

پرّ کاهی حتا بر آب بنخواهد رفت
می‌دانم!
تیرِ ???

بِسُودهِ تَرِینِ کَلامِ اَست دُوست‌داشْتَن...
بِسُودهِ تَرِینِ کَلامِ اَست
دُوست‌داشْتَن.

رِذَل

آزادِ نَاطوانِ را

دُوست می‌دارد

لُئیم

پشیز را و

بِزَدَل

قَدَرَت و پیروزی را.

آن نَاسُودِه را
کِه بِرِ زَبانِ مَاسْت
کَجا آمُوخْتِه‌ایم؟

تیرِ ???

ترانه‌ی اشک و آفتاب
— دریا دریا

چهِت اوفتاد

کِه گریستی؟
— تاریک‌ترک یافتم از آفتاب

خود را.

— پی‌سوزِ اندیشه را

چهِت اوفتاد

کِه برافراستی؟
— تابان‌ترک یافتم از آفتاب

خود را.

خردادِ ???

بوتیمار
چه لازم است بگویم
که چه مایه می‌خواهم؟
چشمان‌ات ستاره است و
دل‌ات شک.

?

جرعه‌یی نوشیدم و خشکید.

دریاچه‌ی شیرین
با آن عطش که مرا بود

برنمی‌آمد،
می‌دانستم.

چه لازم بود بگویم
که چه مایه می‌خواستم‌اش؟

کجا بود آن جهان ...
کجا بود آن جهان
که کنون به خاطره‌ام راه بر بسته است؟ :-

آتش بازی بی دریغِ شادی و سرشاری
در نه توهای بی روزنِ آن فقرِ صادق.
قصری از آن دست پُرنگار و به آئین

که تنها
سر پناهکی بود و

بوریاپی و

بس.

کجا شد آن تنعمِ بی اسباب و خواسته؟

کی گذشت و کجا

آن وقعه‌ی ناباور
که نان پاره‌ی ما برده گانِ گردن کش را

نان خورشی نبود
چرا که لثامتِ هر وعده‌ی گم‌ج
بی نیازی هفته‌پی بود
که گاه به ماهی می کشید و

گاه
دزدانه

از مرزهای خاطره

می گریخت،
و ما را
حضورِ ما
کفایت بود؟

دودی که از اجاقِ کلبه بر نمی‌آمد
نه نشانه‌ی خاموشی دیگ‌دان
که تاراندنِ شورچشمان را

کَلکی بود

پنداری.

تن از سرمستی جان تغذیه می‌کرد
چنان که پروانه از طراوتِ گُل.
و ما دو

دست در انبانِ جادویی شاه‌سلیمان
بی‌تاب‌ترینِ گرسنه‌گان را
در خوانچه‌های رنگین‌کمان

ضیافت می‌کردیم.

?

هنوز آسمان از انعکاسِ هلهله‌ی ستایشِ ما

(که بی‌ادعایتر کسان‌ایم)

سنگین است.

این آتشبازی بی‌دریغ
چراغانِ حُرمتِ کیست؟

لیکن خدای را
با من بگوی کجا شد آن قصرِ پُرنگارِ به‌آئین
که کنون

مرا

زندانِ زنده‌بیزاری‌ست
و هر صبح و شام
در ویرانه‌هایش

به رگ‌بارِ نفرت می‌بندند.

?

کجایی تو؟
که‌ام من؟
و جغرافیای ما
کجاست؟

?? بهمنِ ????

کویری
برایِ «زیور» کلیدر
به وسیله‌ی محمود دولت‌آبادی

نیمی ش آتش و نیمی اشک
می زند زار

زنی
بر گهواره ی خالی

گُل ام وای!

در اتاقی که در آن

مردی هرگز
عریان نکرده حسرتِ جان اش را
بر پینه های کهنه نهالی

گُل ام وای
گُل ام!
در قلعه ی ویران
به بی راهه ی ریگ
رقصان در هُرمِ سراب

به بی خیالی.

گُل ام وای
گُل ام وای
گُل ام!

????

سپیده دم
بانگ دربانگ
خروسان می خوانند.

تا دور دست های گمان اما
در این پهنه ی ماسه و شوراب
روستایی نیست.

روز است که دیگر باره بازمی گردد
یاد آورِ صبح و سلام و سبزه،
و تحقیر است که هر سپیده دم

از نو

اختراع می شود
در تجربه ی گریانِ همیشه.

کریه اکنون ...
«کریه» اکنون صفتی آبتَر است
چرا که به تنهایی گویای خون تشنه‌گی نیست.
تحمیق و گران جانی را افاده نمی‌کند
نه مفت‌خواره‌گی را
نه خودباره‌گی را.

تاریخ

ادیب نیست
لغت‌نامه‌ها را اما
اصلاح می‌کند.

با «برونی‌یفسکی»
شاعرِ لهستانی

آن‌گاه که شماطه‌ی مقدر به صدا درآید
شیون مکن

سوگندت می‌دهم
شیون مکن

که شیونات به تردیدم می‌افکند.

رقصِ لنگری در فضای مقدر و، آن‌گاه
نومیدی شیون‌آفرینی از آن‌دست؟ —

نه، سنجیده‌تر آن که خود برگزینی و
شماطه را خود به قرار آری.
مرگِ مقدر
آن لحظه‌ی منجمد نیست

که بدان باور داری

خائف و لرزان
بارها از این پیش
این سخن را

با تو

در میان نهاده‌ام.

?

حمّالِ شکی بوده‌ام من
که در امکانِ تو نمی‌گنجد
و کفایتِ باورِ آن‌ات نیست.
کجا دانستی که ربعِ آسمان

گنجینه‌یی ست ناپایدار

سقفِ لایدرک

شادروانی بی‌اعتماد و

سرپناهی بی‌مُتکا تو را،

وجودِ تو را

که مسافری یک‌شبه‌ای

در معرضِ باران و بادی بی‌هنگام.

?

شماطه‌ی لحظه‌ی مقدر. —

به دوزخ‌اش افکن

آه

به دوزخ‌اش اندر افکن!

غم‌ام مدد نکرد

غم‌ام مدد نکرد:

چنان از مرزهای تکاثف برگذشت

که کس به اندۀ ناکی جانِ پُردریغ‌ام

ره نبرد.

نگاه‌ام به خلاء خیره ماند

گفتند

به ملالِ گذشته می‌اندیشد.

از سخن بازماندم

گفتند

مانا کفگیرِ روغن‌زبانی‌اش

به تَهِ دیگِ آمده.

اشکی حلقه به چشمِام نبست،
گفتند

به خاک افتادنِ آن همه سَروَش

به هیچ نیست.

بی خود از خویش

صیحه بر نیاوردم،

گفتند

در حضور

متظاهرِ مهر است

اما چون برفتی

خاطر

بروفتی.

?

پس

سوگوارانِ حِرفت

عزاخانه تُّهی کردند:

به عرض دادنِ اندوه

سر جنبانده،

درمانده از درکِ مرگی چنین

شورابه‌ی بی حاصل به پهنای رُخساره بردوانده،

آئینِ پرستشِ مُرده‌گانِ مرگ را

سیاه پوشیده،
القای غمی بی مغز را

مویه کُنان
جامه

به قامت

برد ریده.
?

چون با خود خالی ماندم
تصویرِ عظیمِ غیاب‌اش را

پیشِ نگاهِ نهادم
و ابر و ابرینه‌ی زمستانیِ تمامتِ عمر
یک‌جا

در جان‌ام

به هم درفشرد
هر چند که بی‌مرزبانه‌گی دریای اشک نیز مرا
به زدودنِ تلخی درد
مددی

نکرد.

آن‌گاه بی‌احساسِ سرزنشی هیچ
آیینهِی بُهتانِ عظیم را بازتابِ نگاهِ خود کردم:
سرخ‌ی حیل‌ت‌بازِ چشمان‌اش را،
کم‌قدری آب‌گینه‌ی سستِ خُل‌مستیِ ناکام‌اش را.
کاش ای کاش می‌بودی، دوست،

تا به چشم ببینی

به جان بچشی

سرانجام‌اش را
(گرچه از آن دشوارتر است

که یکی، بر خاک شکست،
سورمستی دوقازی حریفی بی‌بها را

نظاره کند). —

?

شاهدِ مرگِ خویش بود
پیش از آن که مرگ از جام‌اش گلوبی تر کند.
اما غریبِ مرگ را به گوش می‌شنید

(انفجارِ بی‌حوصله‌ی خفتِ جاودانه را
در پیچ‌وتابِ ریشخندی بی‌امان):

«— در برزخِ احتضار رها می‌کنم‌ات تا بکشی!
ننگِ حیات‌ات را

تلخ‌تر از زخمِ خنجر

بچشی

قطره‌به‌قطره

چکه‌به‌چکه...

تو خود این سنت نهاده‌ای

که مرگ

تنها

شایسته‌ی راستان باشد.»

دیِ ???

بُهتان مگوی

بُهتان مگوی

که آفتاب را با ظلمت نبردی در میان است.

آفتاب از حضورِ ظلمت دل‌تنگ نیست

با ظلمت در جنگ نیست.

ظلمت را به نبرد آهنگ نیست،

چندان که آفتاب تیغ برکشد

او را مجالِ درنگ نیست.

همین بس که یاری‌اش مدهی

سواری‌اش مدهی.

دیِ ???

این صدا

این صدا

دیگر

آوازی آن پرنده آتشین نیز نیست
که خود از نخست‌اش باور نمی‌داشتم —

آهن

اکنون

نِشترِ نفرتی شده‌است

که دردِ حقارت‌اش را

در گلوگاهِ تو می‌کاود.

?

این ژبِغِ ژبِغِ سینه‌در

دیگر

آوازی آن غلتکِ بی‌افسار نیز نیست
که خود از نخست‌اش باور نمی‌داشتم —

غلتکِ کج‌پیچ

اکنون

درهم شکننده‌ی برده‌گانی شده‌است

که روزی

با چشمانِ بر بسته
به حرکت

نیرویش داده‌اند.

شبانہ

به فریادی خراشنده
بر بامِ ظلمتِ بیمار

کودکی

تکبیر می‌گوید

گرسنه‌روسبی‌بی

می‌گرید

آلوده‌دامنی

از پیروزی برده‌گانِ دلیر

سخن می گوید.

?

لُجّه‌ی قطران و قیر

بی کرانه نیست

سنگین گذر است.

روز اما پایدار نم‌اند نیز

که خورشید

چراغِ گذرگاهِ ظلماتی دیگر است:

بر بامِ ظلمتِ بیمار

آن که کسوف را تکبیر می کشد

نوزادی بی سر است.

و زمزمه‌ی ما

هرگز آخرین سرود نیست

هر چند بارها

دعای پیش از مرگ بوده است.

? مهرِ ???

پس آن گاه زمین...
به شاهرخ جنابیان

پس آن گاه زمین به سخن درآمد
و آدمی، خسته و تنها و اندیش ناک بر سرِ سنگی نشسته بود پشیمان از
کردوکار خویش
و زمین به سخن درآمد با او چنین می گفت:
— به تو نان دادم من، و علف به گوسفندان و به گاوانِ تو، و برگ هایِ
نازکِ تره که قاتقِ نان کنی.
انسان گفت: — می دانم.
پس زمین گفت: — به هر گونه صدا من با تو به سخن درآمدم: با نسیم و
باد، و با جوشیدنِ چشمه ها از سنگ، و با ریزشِ آبشاران، و با
فروغلتیدنِ بهمنان از کوه آن گاه که سخت بی خبرت می یافتم، و
به کوسِ تُندر و ترقه ی توفان.
انسان گفت: — می دانم می دانم، اما چه گونه می توانستم رازِ پیامِ تو را
دریابم؟

پس زمین با او، با انسان، چنین گفت:
— نه خود این سهل بود، که پیام گزاران نیز اندک نبودند.
تو می دانستی که من ات به پرستنده گی عاشق ام. نیز نه به گونه یِ

عاشقی بخت یار، که ز خریده وار کنیز ککی برای تو بودم به رای
 خویش. که تو را چندان دوست می داشتم که چون دست بر من
 می گشودی تن و جان ام به هزار نغمه ی خوش جواب گوی تو
 می شد. همچون نوعروسی در رخت زفاف، که ناله های
 تن آزرده گی اش به ترانه ی کشف و کام یاری بدل شود یا چنگی
 که هر زخمه را به زیر و بمی دل پذیر دیگر گونه جوابی گوید. —
 آی، چه عروسی، که هر بار سربه مهر با بستر تو درآمد! (چنین
 می گفت زمین.) در کدامین بادیه چاهی کردی که به آبی گوارا
 کامیاب ات نکردم؟ کجا به دستانِ خشونت باری که انتظار
 سوزانِ نوازشِ حاصل خیزش با من است گاو آهن در من
 نهادی که خرمنی پُربار پاداش ات ندادم؟
 انسان دیگر باره گفت: — رازِ پیام ات را اما چه گونه می توانستم دریابم؟
 — می دانستی که من ات عاشقانه دوست می دارم (زمین به پاسخِ او
 گفت). می دانستی. و تو را من پیغام کردم از پسِ پیغام به
 هزار آوا، که دل از آسمان بردار که وحی از خاک می رسد.
 پیغام ات کردم از پسِ پیغام که مقامِ تو جای گاهِ بنده گان نیست،
 که در این گستره شهر یاری تو و آنچه تو را به شهر یاری
 برداشت نه عنایتِ آسمان که مهرِ زمین است. — آه که مرا در آنچه
 مرتبتِ خاک ساری عاشقانه، بر گستره ی نامتناهی کیهان
 خوش سلطنتی بود، که سرسبز و آباد از قدرت های جادویی
 تو بودم از آن پیشتر که تو پادشاهِ جانِ من به خربنده گی
 دست ها بر سینه و پیشانی به خاک بر نهی و مرا چنین زار به
 خواری در افکنی.
 انسان، اندیش ناک و خسته و شرم سار، از ژرفاهای درد ناله یی کرد. و
 زمین، هم از آن گونه در سخن بود:
 — به تمامی از آنِ تو بودم و تسلیمِ تو، چون چار دیواری خانه ی
 کوچکی.
 تو را عشقِ من آن مایه توانایی داد که بر همه سر شوی. دریغا، پنداری
 گناهِ من همه آن بود که زیر پای تو بودم!
 تا از خونِ من پرورده شوی به دردمندی دندان بر جگر فشردم
 همچون مادری که دردِ مکیده شدن را تا نوزاده ی دامنِ خود را
 از عصاره ی جانِ خویش نوشاکی دهد.
 تو را آموختم من که به جُست و جوی سنگِ آهن و روی، سینه ی

عاشق‌ام را بردری. و این همه از برای آن بود تا تو را در نوازشِ
پُرخشونتیی که از دستان‌ات چشم داشتم افزاری به دست داده
باشم. اما تو روی از من برتافتی، که آهن و مس را از سنگ‌پاره
کُشنده‌تر یافتی که هابیل را در خون کشیده بود. و خاک را از
قربانیانِ بدکنشی‌های خویش بارور کردی.
آه، زمینِ تنهامانده! زمینِ رهاشده با تنهایی خویش!
انسان زیر لب گفت: — تقدیر چنین بود. مگر آسمان قربانی‌یی
می‌خواست.

— نه، که مرا گورستانی می‌خواهد! (چنین گفت زمین).
و تو بی‌احساسِ عمیقِ سرشکسته‌گی چه‌گونه از «تقدیر» سخن
می‌گویی که جز بهانه‌ی تسلیمِ بی‌همتان نیست؟
آن افسون‌کار به تو می‌آموزد که عدالت از عشق والاتر است. — دریغا که

نابه‌کارانه از آن دست نیازی پدید افتد. — آن‌گاه چشمانِ تو را بر
اگر عشق به کار می‌بود هرگز ستمی در وجود نمی‌آمد تا به عدالتی
بسته شمشیری در کف‌ات می‌گذارد، هم از آهنی که من به تو
دادم تا تیغه‌ی گاواهن کنی!
اینک گورستانی که آسمان از عدالت ساخته است!
دریغا ویرانِ بی‌حاصلی که من‌ام!

?

شب و باران در ویرانه‌ها به گفت‌وگو بودند که باد دررسید،
میانه‌به‌هم‌زن و پُرهیا‌هو.
دیری نگذشت که خلاف در ایشان افتاد و غوغا بالا گرفت بر سراسرِ
خاک، و به خاموش‌باش‌های پُرغریوِ تندر حرمت نگذاشتند.

?

زمین گفت: — اکنون به دوراهی تفریق رسیده‌ایم.
تو را جز زردرویی کشیدن از بی‌حاصلی خویش گزیر نیست؛ پس
اکنون که به تقدیرِ فریب‌کار گردن نهاده‌ای مردانه باش!
اما مرا که ویرانِ توام هنوز در این مدارِ سرد کار به پایان نرسیده است:

هم چون زنی عاشق که به بسترِ معشوقِ از دست رفته‌ی خویش
می خزد تا بوی او را دریابد، سال همه سال به مقامِ نخستین
بازمی آیم با اشک‌های خاطره.

یادِ بهاران بر من فرود می آید بی آنکه از شخمی تازه بار برگرفته باشم
و گسترشِ ریشه‌یی را در بطنِ خود احساس کنم؛ و ابرها با
خس و خاری که در آغوش‌ام خواهند نهاد، با اشک‌های عقیمِ
خویش به تسلایم خواهند کوشید.
جانِ مرا اما تسلایی مقدر نیست:
به غیابِ دردناکِ تو سلطانِ شکسته‌ی کهکشان‌ها خواهم اندیشید که
به افسونِ پلیدی از پای درآمدی؛
و ردّ انگشتان‌ات را
بر تنِ نومیدِ خویش
در خاطره‌یی گریان
جُست و جو
خواهم کرد.

تابستانهایِ ??? و ???

سلاخی می گریست ...
سلاخی
می گریست

به قناری کوچکی
دل باخته بود.

???

همیشه همان...
همیشه همان...
اندوه

همان:
تیری به جگر درنشسته تا سوفار.

تسلای خاطر

همان:
مرثیه‌یی ساز کردن. —
غم همان و غم‌واژه همان
نامِ صاحب‌مرثیه

دیگر.

?

همیشه همان
شگرد

همان...
شب همان و ظلمت همان
تا «چراغ»

همچنان نمادِ امید بماند.

راه

همان و
از راه ماندن

همان،
تا چون به لفظِ «سوار» رسی
مخاطب پندارد نجات‌دهنده‌یی در راه است.

و چنین است و بود
که کتابِ لغت نیز

به بازجویان سپرده شد
تا هر واژه را که معنایی داشت

به بند کشند
و واژه‌گانِ بی‌آرش را

به شاعران بگذارند.

و واژه‌ها

به گنه‌کار و بی‌گناه

تقسیم شد،
به آزاده و بی‌معنی

سیاسی و بی‌معنی

نمادین و بی‌معنی

ناروا و بی‌معنی. —

و شاعران

از بی‌آرِش‌ترینِ الفاظ

چندان گناه‌واژه تراشیدند

که بازجویانِ به‌تنگ‌آمده

شیوه دیگر کردند،

و از آن پس،

سخن‌گفتن

نفسِ جنایت شد.

???

دست‌زی دست نمی‌رسد

دست‌زی دست نمی‌رسد

که سدّ سفاهتی سیمانی در میان است:

«ما» در ذهن‌ات می‌گذرد «آنها» بر زبان‌ات

نگران و ترس‌مُرده

چون دهن بگشایی!

کابوسات آشفته تر باد!
باشد که چو از خواب برآیی
تعبیرش را تدبیری کنی.

?? خردادِ ???

تو باعث شده ای ...
تو باعث شده ای که آدمی از آدمی بهراسد.
تراشنده ای آن گنده بُتی تو
که مرا به وهن در برابرش به زانو می افکنند.

تو جانِ مرا از تلخی و درد آکنده ای
و من تو را دوست داشته ام
با بازوهایم و در سرودهایم.

تو مهیب ترین دشمنی مرا
و تو را من ستوده ام،
رنج برده ام ای دریغ
و تو را
ستوده ام.

???

جَنخِ امروز از مادرِ نزادهام...

جَنخِ امروز

از مادرِ نزادهام

نه

عمرِ جهانِ بر من گذشته است.

نزدیک‌ترینِ خاطره‌ام خاطره‌ی قرن‌هاست.

بارها به خونِ مان کشیدند

به یاد آر،

و تنها دست‌آوردِ کشتار

نان‌پاره‌ی بی‌قاتقِ سفره‌ی بی‌برکتِ ما بود.

اعرابِ فریب‌ام دادند

بُرجِ موریانه را به دستانِ پُرپینه‌ی خویش بر ایشان در گشودم،

مرا و همه‌گان را بر نطعِ سیاه نشاندد و

گردن زدند.

نماز گزاردم و قتلِ عامِ شدم

که رافضی‌ام دانستند.

نماز گزاردم و قتلِ عامِ شدم

که قرمطی‌ام دانستند.

آن‌گاه قرار نهادند که ما و برادرانِ مان یک‌دیگر را بکشیم و

این

کوتاه‌ترینِ طریقِ وصولِ به بهشت بود!

به یاد آر
 که تنها دست آوردِ کشتار
 جُل پاره‌ی بی‌قدرِ عورتِ ما بود.

خوش‌بینی برادرت تُرکان را آواز داد
 تو را و مرا گردن زدند.
 سفاهتِ من چنگیزیان را آواز داد
 تو را و همه‌گان را گردن زدند.
 یوغِ ورزاو بر گردنِ مان نهادند.
 گاواهن بر ما بستند
 بر گرده‌مان نشستند
 و گورستانی چندان بی‌مرز شیار کردند
 که بازمانده‌گان را

هنوز از چشم

خونابه روان است.

کوچِ غریب را به یاد آر
 از غُربتی به غُربتِ دیگر،
 تا جُست‌وجوی ایمان

تنها فضیلتِ ما باشد.

به یاد آر:
 تاریخِ ما بی‌قراری بود
 نه باوری
 نه وطنی.

?

نه،

جخ امروز

از مادر

نزاده‌ام.

???

سحر به بانگِ زحمت و جنون
سحر به بانگِ زحمت و جنون
ز خوابِ ناز چشم باز می‌کنم.
کنارِ تخت چاشت حاضر است
— بیاتِ وَهَن و مغزِ خر —
به عادتِ همیشه دست سوی آن دراز می‌کنم.

تمامِ روز را پکر
به کارِ هضمِ چاشتی چنین غروب می‌کنم،

شب از شگفتِ این که فکر

باز

روشن است

به کورچشمی حسود لمسِ چوب می‌کنم.

اندیشیدن ...
اندیشیدن
در سکوت.

آن که می‌اندیشد
به ناچار دم فرومی‌بندد
اما آن گاه که زمانه

زخم‌خورده و معصوم

به شهادت‌اش طلبد
به هزار زبان سخن خواهد گفت.

در جدال با خاموشی
؟

من بامدادم سرانجام
خسته

بی آن که جز با خویشتن به جنگ برخاسته باشم.
هرچند جنگی از این فرساینده تر نیست،
که پیش از آن که باره برانگیزی

آگاهی
که سایه‌ی عظیمِ کرکسی گشوده‌بال
بر سراسر میدان گذشته است
تقدیر از تو گدازی خون‌آلوده به خاک اندر کرده است
و تو را دیگر

از شکست و مرگ
گزیر
نیست.

من بامدادم
شهروندی با اندام و هوشی متوسط.
نسبام با یک حلقه به آواره‌گانِ کابل می‌پیوندد.
نامِ کوچکام عربی‌ست

نامِ قبیله‌یی‌ام تُرکی

کُنیت‌ام پارسی.
نامِ قبیله‌یی‌ام شرم‌سارِ تاریخ است

و نامِ کوچکام را دوست نمی‌دارم

(تنها هنگامی که توأم آواز می‌دهی
این نام زیباترین کلامِ جهان است
و آن صدا غمناک‌ترین آوازِ استمداد).

در شبِ سنگینِ برفی بی‌امان
بدین رُباط فرود آمدم
هم از نخست پیرانه خسته.

در خانه‌یی دل‌گیر انتظارِ مرا می‌کشیدند
کنارِ سقاخانه‌ی آینه
نزدیکِ خانقاهِ درویشان.

(بدین سبب است شاید
که سایه‌ی ابلیس را
هم از اول
همواره در کمینِ خود یافته‌ام).

در پنج‌ساله‌گی
هنوز از ضربه‌ی ناباورِ میلادِ خویش پریشان بودم

و با شغشغهِ لوکِ مست و حضورِ ارواحی خزانده‌گانِ زهرآگین
برمی‌بالیدم
بی‌ریشه
بر خاکی شور
در برهوتی دورافتاده‌تر از خاطره‌ی غبارآلودِ آخرین رشته‌ی نخل‌ها
بر حاشیه‌ی آخرین خُشک‌رود.

در پنج‌ساله‌گی
بادیه در کف
در ریگ‌زارِ غُریان به دنبالِ نقشِ سراب می‌دویدم
پیشاپیشِ خواهرم که هنوز

با جذبه‌ی کهربایی مرد
بیگانه بود.

نخستین بار که در برابرِ چشمانِ ام‌هابیلِ مغموم از خویشتن تازیانه
خورد شش‌ساله بودم.
و تشریفات
سخت درخور بود:
صفِ سربازان بود با آرایشِ خاموشِ پیاده‌گانِ سردِ شطرنج،
و شکوهِ پرچمِ رنگین‌رُقص
و داردارِ شیپور و رُپ‌رُپه‌ی فرصت‌سوزِ طبل
تا هابیل از شنیدنِ زاری خویش زردرویی نبرد.

?

بامدادم من
خسته از با خویش جنگیدن
خسته‌ی سقاخانه و خانقاه و سراب
خسته‌ی کویر و تازیانه و تحمیل
خسته‌ی خجلت از خود بردنِ هابیل.
دیری‌ست تا دم بر نیاورده‌ام اما اکنون
هنگامِ آن است که از جگر فریادی برآرم
که سرانجام اینک شیطان که بر من دست می‌گشاید.

صفِ پیاده‌گانِ سرد آراسته است
و پرچم

با هیبتِ رنگین

برافراشته.

تشریفات در ذُروه‌ی کمال است و بی‌نقصی
راست در خورِ انسانی که برآند
تا همچون فتیله‌ی پُردودِ شمعی بی‌بها
به مقراض‌اش بچینند.

در برابرِ صفِ سردَمِ واداشته‌اند
و دهان‌بندِ زردوز آماده است
بر سینیِ حلبی
کنارِ دسته‌یی ریحان و پیازی مُشت‌کوب.

آنکِ نشمهِ نایب که پیش می‌آید غُریان
با خالِ پُرکرشمهِ اَنگِ وطن بر شرم‌گاه‌اش
وینکِ رُپ‌رُپهِ طبل:
تشریفات آغاز می‌شود

هنگامِ آن است که تمامتِ نفرت‌ام را به نعره‌یی بی‌پایان تُف کنم.
من بامدادِ نخستین و آخرین‌ام
هابیل‌ام من
بر سگویِ تحقیر
شرفِ کیهان‌ام من
تازیانه‌خورده‌ی خویش
که آتشِ سیاهِ اندوهم

دوزخ را
از بضاعتِ ناچیزش شرم‌سار می‌کند.
?
در بیمارستانی که بسترِ من در آن به جزیره‌یی در بی‌کرانه‌گی می‌ماند
گیج و حیرت‌زده به هر سویی چشم می‌گردانم:

این بیمارستان از آنِ خنازیریان نیست.
سلاطونیان و زنانِ پرستارش لازم و ملزومِ عشرتی بی‌نشاط‌اند.
جذامیان آزادانه می‌خرامند، با پلک‌های نیم‌جویده
و دو قلب در کیسه‌ی فتق
و چرکابه‌یی از شاش و خاکشی در رگ
با جاروهای پَر بر سرنیزه‌ها
به گردگیری ویرانه.

راهروها با احساسِ سهم‌گینِ حضورِ سایه‌یی هیولا که فرمانِ سکوت
می‌دهد

محورِ خواب‌گاه‌هایی‌ست با حلقه‌های آهن در دیوارهای سنگ
و تازیانه و شمشیر بر دیوار.

اسهالیان

شرم را در باغچه‌های پُرگل به قناره می‌کشند

و قلبِ عافیت در اتاقِ عمل می‌تپد

در تشکِ خلاب و پنبه

میانِ خُرناسه‌ی گفتارها زیرِ میزِ جراح.

این‌جا قلبِ سالم را زالو تجویز می‌کنند

تا سرخوش و شاد همچون قناری مستی

به شیرین‌ترین ترانه‌ی جان‌ات نغمه سرده‌ی تا آستانِ مرگ

که می‌دانی

امنیت

بلالِ شیردانه‌بی‌ست

که در قفس به نصیب می‌رسد،

تا استوارِ پاسدارخانه برگِ امان در کفات نهد

و قوطیِ مُسکن‌ها را در جیبِ روپوش‌ات:

— یکی صبح یکی شب، با عشق!

?

اکنون شبِ خسته از پناهِ شمشادها می‌گذرد

و در آشپزخانه

هم‌اکنون

دست‌یارِ جراح

برای صبحانه‌ی سرپزشک

شاعری گردن‌کش را عریان می‌کند

(کسی را اعتراضی هست؟)

و در نعل کشی که به گورستان می‌رود
 مرده‌گانِ رسمی هنوز تقلایی دارند
 و نبض‌ها و زبان‌ها را هنوز
 از تبِ خشم کوبش و آتشی هست.

?

غریبان بر میزِ عمل چاربندم
 اما باید نعره‌یی بر کشم
 شرفِ کیهان‌ام آخر
 هابیل‌ام من
 و در کدوکاسه‌ی جمجمه‌ام
 چاشتِ سرپزشک را نواله‌یی هست.

به غریبوی تلخ
 نواله را به کام‌اش زهرِ افعی خواهم کرد،
 بامدادم آخر
 طلوعه‌ی آفتاب‌ام.

?? تیرِ ????

نمی خواستم ...
نمی خواستم نامِ چنگیز را بدانم
نمی خواستم نامِ نادر را بدانم
نامِ شاهان را
محمدِ خواجه و تیمورِ لنگ،
نامِ خِفَت‌دهنده‌گان را نمی خواستم و
خِفَت‌چشنده‌گان را.

می خواستم نامِ تو را بدانم.

و تنها نامی را که می خواستم
ندانستم.

???

نمی توانم زیبا نباشم
نمی توانم زیبا نباشم
عشوه‌یی نباشم در تجلی جاودانه.

چنان زیبایم من
که گذرگاه‌ام را بهاری ناب‌خویش آذین می‌کند:

در جهانِ پیرامن‌ام

هرگز

خون

عُریانی جان نیست

و کبک را

هراس‌ناکی سُرَب

از خرام

باز

نمی‌دارد.

چنان زیباییم من

که الله‌اکبر

وصفی‌ست ناگزیر

که از من می‌کنی.

زه‌ری بی‌پادزهرم در معرضِ تو.

?

جهان اگر زیباست

مجیزِ حضورِ مرا می‌گوید. —

ابلهام‌دا

عدوی تو نیستم من

انکارِ توأم.

???

جهان را که آفرید
«— جهان را که آفرید؟»

«— جهان را؟»

من

آفریدم!

به جز آن که چون من‌اش انگشتانِ معجزه‌گر باشد
که را توانِ آفرینشِ این هست؟

جهان را

من آفریدم.

«— جهان را

چه‌گونه آفریدی؟»

«— چه‌گونه؟»

به لطفِ کودکانه‌ی اعجاز!

به جز آن که رویتی چو من‌اش باشد

(تعادلِ ظریفِ یکی ناممکن

در دُروهِ امکان)

که را طاقتِ پاسخِ گفتنِ این هست؟

به کرشمه دست برآورده
جهان را
به اُگوی خویش
بریدم.»

?

مرا اما محرابی نیست،
که پرستش من

همه

«برخوردار بودن» است.
مرا بر محرابی کتابی نیست،
که زبان من

همه

«امکان سرودن» است.
مرا بر آسمان و زمین

قرار

نیست

چرا که مرا

مَنیتّی در کار نیست:

نه من ام من.

به زبان تو سخن می گویم
و در تو می گذرم.

فرستی تپنده‌ام در فاصله‌ی میلاد و مرگ

تا معجزه را
امکانِ عشوه

بر دوام ماند.

? تیرِ ???

پیغام

پسرِ خوبام، ماهان

پاشو

برو آن کوچه‌ی پایینی،
خانه‌ای هست که سگّو دارد
پیرمردی لاغر می‌بینی
روی سگّوی دمِ خانه نشسته‌ست
با قبای قدکِ گُل‌ناری؛
غصه‌ی عالم بر شانه‌ی مفلوک‌اش

پنداری.

شاید از چشمانِ ترکمنی‌ش
زودتر بشناسی‌ش.
می‌روی پیش و

بلند

(گوش‌هایش آخر

تازه گی قدری سنگین شده)

می گویی: «قورقومی!»

سر تکان خواهد داد
با تاءثر به تو لبخندی خواهد زد
و تو را خواهد بوسید،
و تو آن وقت به او خواهی گفت
نوهی کوچک من هستی و اسمت ماهان
و برایش از من پیغامی داری.
(خود او اسمش مختومقلی ست
سعی کن یادش باشد).
بعد، از قول من

این ها را
یک به یک خدمت او خواهی گفت:
— آه، مختومقلی
این چه رویای شگفتی ست که در بی خوابی می گذرد
بر دو چشم نگران من؟
این چه پیغام پُراز رمز پُراز رازی ست
که کشد عربده بی گفتار
این چنین از تک کابوس شبان من؟
خواب سنگین پریشانی ست
لیک اشارت به مجازش نیست
به گمان من.

خواب می بینم

چند تن مردیم

در ظلمت قیرین شبان گاهی
که به گورستانی بی تاریخ
پی چیزی می گردیم.
شب پُراز رازی ست:
ظلماتی راکد

در فراسوی مکان،
و مکان

پنداری
مقبره‌ی پوده‌ی بی‌آغازی‌ست
در سرانجامِ زمان.

دیرگاهی‌ست زمین مُرده‌ست
و به قنديلِ کبود
روشنانِ فلکی
در فسادِ ظلمات افسرده‌ست.

ما ولیکن

گویی می‌دانیم
که به دنبالِ چه‌ایم،
لیک اگر چند بدان
نمی‌اندیشم
در عمل گویی مردانی هستیم
کز اراده‌ی خود پیش‌ایم.

راستی را

هر چند
شعله‌ی سردی آن‌سان که بر آن بتوان انگشت نهاد
سببِ غلغله‌ی جوششِ ما نیست،
هیچ انگیزه‌ی بیرون و درون نیز
مانعِ کوششِ ما نیست:

بیل و کج‌بیل و کلنگ
بی‌امان در کار است
تا ز رازی که به کشفاش می‌کوشیم

پرده بردارد.

(آه، مختوم‌قلی

بارها دیده‌ام این رویا را

با سری خالی

با نگاهی غریان.)

?

ناگهان

مدخلِ سردابی

آنک!

(همه‌گی

مات و حیرت‌زده در یک‌دیگر می‌نگریم.

نه، غلط بودم آن‌گاه که گفتم می‌دانستیم

که به دنبالِ چه‌ایم!)

مشعلی بر می‌افروزم

می‌خزم در سرداب

و بدان منظرِ خوف

چشم بر می‌دوزم:

خفته بر چربی و پوسیده‌گی تیره‌مغاک

پدران‌ام را می‌بینم یک‌یک

مُرده و خاک‌شده،

استخوان‌ها همه‌گی از پی و گوشت

رُفته و پاک‌شده.

چشم‌هاشان را می‌بینم تنها

که هنوز

زنده است و نگران می‌گردد

در ته کاسه‌ی خشکیده‌ی خویش.
من به زانو در می‌آیم
و سرافکنده به‌زاری می‌گوییم:

«پدران، ای پدران!
نگرانی‌تان از چیست؟
ما خطاهامان را معترف‌ایم.
به مکافات خطاهاست که اکنون این‌سان سرگردانیم
در زمان‌هایی مجهول
به دیاری همه هول
به فضایی همه بیم
وزن زنجیر کمرهامان را می‌شکند
زخم‌های تن مان خون می‌بارد
و چنان باری از خفت‌مان بر دوش است
که نه اشکی بر چشم توانیم آورد از شرم
و نه آهی بر لب از بیم...»

نگرانی‌تان از چیست؟
ما خطاهامان را معترف‌ایم
و به جبران خطاهامان می‌کوشیم.»

پدران

اما

در پاسخ
با نگاهی از نفرت
سوی من می‌نگرند
— با نگاهی که به آهی می‌ماند —
و به آرامی

در کاسه‌ی سر
چشم‌هاشان را

می بینم

(انگور کِ چندی از قیر)

که به حسرت می جوشد
می کشد راه و فرومی چکد آهسته به خاک
و به حسرت می ماسد —

و تمام!

?

همه رویایم این است.

شاید این رویا خطاری باشد.
شاید این رویا می گوید کفاره‌ی نادانی ما چندان سنگین است
که به جبران‌اش دیری باید
هر زمان منتظرِ فاجعه‌ی دیگر باشیم.
من نمی‌دانم تعبیرش چیست
یا اشارت به چه دارد، اما
همه‌ی زنده‌گی من شده این وحشت

این کابوس

این تکرار.

با خودم می‌گویم:

«قصه‌ی بی‌سروته!
من نباید در فکرش باشم.
علت‌اش معلوم است:
بس که لاینقطع از مُرده و از قاری
بس که لاینقطع از گور و کفن، مرگ و عزاداری

شاید
صبح تا شام سخن می گویند...

نه،
با کمی کوشش
از خاطره پاکاش خواهیم کرد!»

اما
لحظه‌یی دیگر

این رویا

باز از نو!
لحظه‌یی دیگر و

پیمودنِ این راهِ دراز

از نو!

?

راستی را

مختوم
من به تقدیر و به پیشانی و این گونه اباطیل

ندارم باور.

اگر از من شنوایی داری

می گویم
هر کسی قطره‌ی خُردی‌ست در این رودِ عظیم

که به تنهایی بی معنی و بی خاصیت است،
و فشارِ آب است

آن ناچاری
که جهت بخشِ حقیقی ست.
ابلهان

بگذار

اسم‌اش را

تقدیر کنند.

?

حرفِ من این است:
قطره‌ها باید آگاه شوند
که به هم کوشی

بی شک
می‌توان بر جهتِ تقدیری فایق شد.

بی گمان ناآگاهی ست
آنچه آسان جو را وامی دارد
که سراشیبی را
نام بگذارد تقدیر
و مقدر را

چیزی پندارد
که نمی‌یابد تغییر.

رودِ سردرشیب این را مفتِ خود می‌شمرد؛
رودِ سردرشیب

به همین ناآگاهی زنده‌ست،
و به نیروی همین باورِ تقدیری
زنده و تازه‌ست.

این چنین است که ما هم — من و تو —
سرنوشتی این سان می‌یابیم:

تو

غمین و مایوس
می‌نشینی ساعت‌ها
سر سکو

جلوِ خانه‌ی تاریکات
غرقِ اندیشه‌ی بی‌حاصلی این همه سال
که چه بیهوده گذشت؛
و من

این گوشه

در این فکرِ عبث
که بیابم جایی هم‌نفسی:
غم‌گساری که غمی بگذارم با او
باری از دل بردارم با او.

و در این ساعت

رود
سرخوش از باورِ تقدیری آسان‌جویان
همچنان در تک و در تاز است؛
که چنین باور

تا هست

عمرِ آن بهره‌کشِ قجبه دراز است.

?

آه، مختوم‌قلی

من گه‌گاه

سردستی

به لغت‌نامه

نگاهی می‌اندازم:

چه معادل‌ها دارد پیروزی! (محشر!)

چه معادل‌ها دارد شادی!

چه معادل‌ها انسان!

چه معادل‌ها آزادی!

مترادف‌هاشان

چه طنینِ پروپیمانی دارد!

وای، مختوم‌قلی

شعر سرودن با آن‌ها

چه شکوه و هیجانی دارد!

نه!

من نمی‌خواهم باشم

تنها

نوحه‌خوانی گریان. —

می‌بینی؟

کارِ من این شده است

که بیایم به اتاقم هر شام
و به خاموشی خورشیدی دیگر
کلماتی دیگر گریه کنم.

گاه با خود می‌گویم:

«سهمِ ما

پنداری

شادی نیست.

لوحِ پیشانیِ ما مُهرِ که را خورده؟ خدا یا شیطان؟»

باز می‌گویم:

«هرچند

دائماً مرثیه‌یی هست که بنویسی

یا غریوِ دردی

که دل‌ات را بچلانند در مشت‌اش،

و به هر حالی

هست

دائماً اشکِ غمی گرده‌شکن در چشم

که سراپای جهان را لرزان بنگری از پُشت‌اش —

هرچند

نابه‌کارانی هستند آن‌سو

(چیره‌دستانی در حرفه‌ی «کت‌بسته به مقتل بردن»)

و دلیرانی دریادل این سو

(چربدستانی در صنعتِ «زیبا مردن») —

همه‌جا هست اگر چند

(به خود می‌گویم باز)

پُلِ متروکی بر بسترِ خُشک‌آبی

در یکی جاده‌ی کم آمدو شد
 که پسین منزل و پایانِ رهِ مردمِ دریادل باشد،
 باز
 زیرِ پُل
 دریا

از جوش نمی ماند
 زیرِ پُل

دریا

پُر صلابت تر می خواند.»
 ؟

روزگاری

با خود
 دردمندانه می اندیشیدم
 که پیام از توفان ها نرسید
 و نسیمی که فراز آمد از گردنه های صعب
 بر جسدهایی بیهوده وزید —
 به جسدهایی

آونگ
 بر امیدی موهوم-

لیک اکنون دیگر

مختوم
 من هراس ام نیست
 اگر این رویا در خوابِ پریشانِ شبی می گذرد
 یا به هذیانِ تبی
 یا به چشمی بیدار

یا به جانی مغموم...

نه

من هراس‌ام نیست:

ز نگاه و ز سخن عاری
شب‌نهادانی از قعرِ قرون آمده‌اند

آری
که دلِ پُر‌تپشِ نوراندیشان را
وصله‌ی چکمه‌ی خود می‌خواهند،
و چو بر خاک در افکندند

باور دارند
که سعادت با ایشان به جهان آمده است.

باشد! باشد!
من هراس‌ام نیست،
چون سرانجامِ پُراز نکبتِ هر تیره‌روانی را
که جنایت را چون مذهبِ حق موعظه فرماید می‌دانم چیست
خوب می‌دانم چیست.

?? تیرِ ????

من هم‌دستِ توده‌ام
 من هم‌دستِ توده‌ام
 تا آن دم که توطئه می‌کند گسستنِ زنجیر را
 تا آن دم که زیر لب می‌خندد
 دل‌اش غنچ می‌زند
 و به ریشِ جادوگر آبِ دهن پرتاب می‌کند.

اما برادری ندارم
 هیچ‌گاه برادری از آن دست نداشته‌ام
 که بگوید «آری»:
 ناکسی که به طاعون آری بگوید و
 نانِ آلوده‌اش را بپذیرد.

خواب آلوده هنوز ...
 خواب آلوده هنوز
 در بستری سپید
 صبحِ کاذب
 در بورانِ پاکیزه‌ی قطبی.

و تکبیرِ پُرغریوِ قافله

که: «رسیدیم

آنک چراغ و آتشِ مقصد!»

?

— گرگ‌ها

بی‌قرار از خُمارِ خون
حلقه بر بارافکنِ قافله تنگ می‌کنند

و از سرخوشی

دندان به گوش و گردنِ یک‌دیگر می‌فشرند.

«— هان!

چند قرن، چند قرن به انتظار بوده‌اید؟»
?

و بر سفره‌ی قطبی

قافله‌ی مُرده‌گان

نمازِ استجابت را آماده می‌شود

شاد از آن که سرانجام به مقصد رسیده است.

میان کتاب‌ها گشتم
میان کتاب‌ها گشتم
میان روزنامه‌های پوسیده‌ی پُرخِبار،
در خاطراتِ خویش
در حافظه‌یی که دیگر مدد نمی‌کند
خود را جُستم و فردا را.

عجبا!
جُست‌وجوگرم من

نه جُست‌وجوشونده.
من این‌جا یم و آینده
در مِشت‌های من.

و چون نوبت ملاحان...
و چون نوبتِ ملاحانِ ما فرارسد
آن خون‌ریزِ بی‌دادگر

در جزیره‌ی مغناتیس

بر دو پای

استوار بایستد

زخمِ آخرین را
خنجری برهنه به دندان‌اش.

پس دریا

به بانگی خاموش
ایشان را آواز دردهد.

ملاحان

از زیباترینِ دختران

دست بازدارند

و در بالاخانه‌های محقرِ میکده‌ی بارانداز

به خود رها کنند،

خوابگردوار

در زورق‌های زنگار

پارو بردارند.

و به جانبِ میعادِ مقدرِ ظلمت

شتاب کنند.

???

روزنامه‌ی انقلابی
هنگامی که مسلسل به غشغشه افتاد
مرگ برابرِ من نشسته بود
— آن سوی میزِ کنکاشِ «چه باید کرد و چه گونه» —
و نمونه‌های خبر را اصلاح می‌کرد.

از خاطرم گذشت که: «چرا برنمی‌خیزد پس؟
مگر نه قرار است
که خون بیاید و
چرخِ چاپ را
بگرداند؟»



ناشر نسخه الکترونیک :

www.zoon.ir